

نوشتار پروانه فروهر در روایت مرگ مصدق

خاطره‌ی آخرین دیدار مصدق، همراه با صدای نفس کشیدن‌های آرام در فضای غم‌آلود اتاق شماره‌ی ۶۳ بیمارستان نجمیه و نگاه بی‌امید پزشک جوان و پرستار مهربان، که تمامی شب را بر بالینش نگران چشم دوخته بودند، چه تلخ در ذهنم نشسته است.

آن شب را تا سپیده به نماز ایستادم و، با تمامی دل، سال‌ها و روزهای خوب باقی‌مانده‌ی عمرم را پیشکش کردم، چشم‌هایم و قلبم را به نذر نهادم تا مگر مصدق بهبود یابد و بماند تا دشمن را همت «هم‌میهنان عزیزش» و «فرزندان» مبارزش از پای در آورد و او، آن دریادل، آن معیار پاک‌ی و آزادگی، آن شرف مطلق، میهن را آزاد و سربلند بار دیگر نظاره کند.

صبحگاهان با چشمانی از غبار غم به‌خون‌نشسته و جسمی دردآلود و قلبی پراندوه، چونان مرغی که انتظار تیر صیاد می‌کشد، بی‌تاب از این سو بدان سو می‌شدم که صدای بغض‌آلود مریم [متین‌دفتری] از آن سوی سیم تلفن دنیا را بر سرم کویید. سیل اشک بودم که فرومی‌بارید و، هر چه بیشتر می‌گریستم، غم افزون‌تر می‌شد. جاده‌ی طولانی و تاریک جلوی چشمم گویی تا ابدیت کشیده شده بود؛ ولی سرانجام به بیمارستان رسیدم. کشاورز صدر و باقر کاظمی، که خدا رحمتش را بر هر دوی آن‌ها ارزانی دارد، روی پله اشکریزان نشسته بودند. صدای هوق گریه‌ی این دو یار وفادار پیشوا هنوز در گوشم زنگ می‌زند. دکتر غلامحسین‌خان مصدق تلفنی پیرامون وصیت پیشوا با هویدا صحبت کرد؛ و نتیجه این شد که اجازه‌ی دفن در گورستان شهدای سی‌ام تیر، به‌رغم وصیت مصدق، داده نشد؛ و، پس از مشورتی کوتاه، فرزندان تصمیم به خاکسپاری در تبعیدگاه گرفتند. جسم بی‌جان مصدق، آن راهگشا، آن دشمن‌شکن، که هراس از شکوه خاطرهایش نیز شاه را به لرزه وامی‌داشت، به آمبولانس منتقل گردید. نزدیک در بیمارستان، دربان قدیمی گوسفندی قربانی کرد؛ و سپس به راه افتادیم. آمبولانس آژیرکشان و با سرعتی سرسام‌آور می‌رفت و انگشت‌شمار یاران مصدق و نزدیکانش در خطی از اشک او را دنبال می‌کردند.

در ابرآلود غمناک آن صبح، به سوی احمدآباد روان شدیم. گریه امانم نمی‌داد. با خود می‌اندیشیدم که چه روزها و چه شب‌ها آرزوی دیدار پیشوا در احمدآباد در دلم پر کشیده و اینک راهی احمدآباد، ولی چه تلخ و دردناک. جاده‌ی اتوبان و سپس جاده‌ی قزوین، در دوراهی آبیک، وارد جاده‌ی خاکی شدیم. من در ذهنم احمدآباد را بارها تصویر کرده بودم؛ و عجب که آن تصویر چقدر با واقعیت نزدیک بود! جاده‌ی خاکی، ریل راه‌آهن، دشت زیرگندم، آبی که خروشان از چاهی به‌در می‌آمد و از بلندی فرومی‌ریخت، و سرانجام در بزرگ رنگوررفته‌ی قلعه‌ی احمدآباد، به یکی پس از دیگری رسیدیم.

به محض رسیدن آمبولانس، روستاییان احمدآباد از هر سو دوان‌دوان به قلعه آمدند. پیرمردی که کلاه نمدی بر سر و چهره‌ای مهربان داشت گریه‌کنان آمد و گوشه‌ی دیوار نشست و، در تمام مدت، آیه‌هایی از قرآن مجید قرائت کرد. چنان صمیمی می‌خواند که غلط ادا کردن زیر و بم کلمات را از یاد می‌بردی. پشت اطاقک چوبی سبز رنگ متحرکی که روی جوی آب قرار داشت و می‌گفتند مصدق روزهایی که باد تند می‌وزید در آن می‌نشست، پرده‌ی سفید رنگی کشیدند تا مقدمات غسل فراهم گردد.

یاران روزهای تنهایی پیشوا، روستاییان صمیمی و مهربان احمدآباد، با چشمانی سرخ از گریستن، در جنب‌وجوش بودند. وقتی همه چیز آماده شد، دست‌های دکتر سبحانی، که تازه از زندان آزاد شده بود، آخرین شستشوی بدن مصدق را انجام داد.

در آن غربت نیمروز، باد زوزه‌کشان به هر سو می‌دوید تا مگر، به‌رغم کوشش وحشتناک دستگاه سانسور، فاجعه را همه جا فریاد کند و صلا دردهد که شیر پیر درزنجیر چشم از جهان پرنیرنگ و فریب فروبست. روستاییان، آن یاران غار، یاران روزهای تنهایی و خشم و اندوه و نگرانی پیشوا، چهره بر خاک مالیدند و زار گریستند. ظهرهنگام، بچه‌های مدرسه نیز به این گروه سوگوار پیوستند و آن «همیشه پدر» مهربان را میان اشک‌های کودکانه طلب کردند. پسرکی نگران لباس عید بود که هر سال «بابا» برای آن‌ها تهیه می‌کرد و دخترکی مهربانی‌های او را نوحه سرداده بود و می‌پرسید جای خالی او را چه کسی پر خواهد کرد. آن روزها، مصدق کنار پله‌ها می‌نشست و بچه‌ها را به آبنباتی که در جیب داشت مهمان می‌کرد... آه که یاد آن روزها چه تلخ و پراندوه بر سینه می‌نشیند! زنی زاری‌کنان می‌گفت: «نگو آدمی مرده، که عالمی مرده»؛ و زن دیگری، که چهره‌ی گندمگون لاغرش را سیل اشک پوشانده بود، ناله می‌کرد که «دیگر از دست و پای این زندانی زنجیرها را باز کنید.»

با دست‌های مهندس حسینی، که چهره‌اش یادآور مبارزات ملی شدن صنعت نفت است و نگاه مهربانش گویای ایمان بی‌پایانش، و داریوش فروهر، رهرو راستین و وفادار راه مصدق، که او هم به‌تازگی از زندان آزاد شده بود، و با کمک بچه‌های ده، که خاک می‌بردند و سنگ می‌آوردند، مزار مصدق کنده و آماده شد.

با رسیدن حضرت آیت‌الله زنجانی، همه به نماز ایستادند.

کشاورز صدر، برخلاف همیشه، ساکت بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت؛ کی‌استوان، نویسنده‌ی کتاب موازنه‌ی منفی، که خدا رحمتش کند؛ دکتر صدیقی، که در آخرین لحظات افسرده و غمین با حلقه‌ی بزرگی از گل رسید؛ سرهنگ مجلی؛ و از یاران جوان مصدق، هوشنگ کشاورز صدر، حسن پارسا، منصور سروش، و منوچهر مسعودی؛ و دیگر، جز خانواده‌ی مصدق، کسی را به یاد نمی‌آورم. نماز در محیطی بیشتر شبیه افسانه بر پا گردید و مصدق، که وصیت کرده بود در مزار شهدای سی تیر به خاک سپرده شود، بنا بر سنت اسلامی، به گونه‌ی امانت به خاک سپرده شد؛ و بدین سان احمدآباد، که نزدیک سی سال تبعیدگاه این رهبر پرخروش و تسلیم‌ناپذیر بود، برای مدتی که آن روز نمی‌توانستیم درازای آن را تصور کنیم مزار او نیز گردید.

سی سال از زندگی تاریخ‌آفرین سردار پیر در دهکده‌ی کوچک و قلعه‌ی نیم‌ویران احمدآباد سپری گردید و عجا که به هنگام مرگ نیز به همان جا آورده شد!

دوازده سال پیش، در نخستین ساعات بامداد چهاردهم اسفندماه، قهرمان مبارزات ضداستعماری و ضداستبدادی دیده از جهان فرو بست و مرگش نیز، چونان که زندگی‌اش، بارور و سرشار از پیام مقاومت و تداوم گردید.

مصدق، دلیل راه، دریادل، معیار پاکی و آزادی و رقمزن سیاست موازنه‌ی منفی، از جوانی تا مرگ، در یک خط بی‌تزلزل و بی‌انحراف بر علیه ستم و بیداد و سلطه‌ی بیگانه جنگید، پیگیر و بی‌امان مبارزه کرد و در این راه از هیچ کوششی دریغ نورزید.

خبر درگذشت او را آن روز روزنامه‌های اطلاعات و کیهان در دو جمله اعلام کردند و استبدادیان از نشر تسلیت نیز جلوگیری به عمل آوردند.

نام مصدق چنان خشمی در دل پاسداران فساد ایجاد کرد که، بیست‌وپنج سال، به جرم داشتن عکسی از او و گفتن

کلامی درباره‌اش، زندان و شکنجه انتظارمان را می‌کشید؛ و من خوب به یاد دارم که یک سال تمام از دیدار همسرم به دلیل آنکه درختی در حیاط قزلقلعه به مناسبت سالروز مرگ پیشوا نشانده بود محروم شدم. خدا را سپاس که همه‌ی آن سال‌های سیاه و نکبت‌بار پایان یافته و ثمر زندان‌ها، مقاومت‌ها، شکنجه‌ها، شهادت‌ها امروز هوای پاک بهار آزادی است که میهن سوخته‌ی ما را می‌رود به بوستانی از گل‌های رنگارنگ بدل سازد، دشت‌هایمان را بارور گرداند، و خاطر اندوه‌زده‌مان را زلال شادی بخشد، و آسمان ابرآلودمان را رنگین‌کمان پیروزی بپوشاند. باشد که فردا بر شانه‌هایمان تابوت همیشه‌پیشوای نمیرای میهن، مصدق بزرگ، را بنهیم و راهی مزار شهدای سی تیر گردیم و خاطر او را، که در پایان عمر از سردی فضای میهن، از داغ جوانان به‌خون‌خفته و از ویرانی و نابسامانی کشور آزاده بود، رضا بخشیم و نامش را، که بر تارک تاریخ نشسته، از غبار تزویر و ریا و انحصارطلبی پاک کنیم. چنین باد!